

خدا جون سلام به روی ماهت ...

قصه‌ها عوض می‌شوند ملکه‌ی برفی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها
عوض می‌شوند

ملکه برفی

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: مینووسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م.
Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: ملکه‌ی برفی / سارا ملانسکی؛ [ترجمه] سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: ۱۶/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۳۱-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Whatever after : Cold as ice, 2014.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ م۷/۹/۳۶۲۲/PS
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۴۸۲۴۲۵۵



انتشارات پرتقال
قصه‌ها عوض می‌شوند
جلد۶: ملکه‌ی برفی
نویسنده: سارا ملانسکی
مترجم: سارا فرازی
ویراستار: شهرام بزرگی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۳۱-۴
نوبت چاپ: اول - ۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: خاورمیانه
چاپ: پروین
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



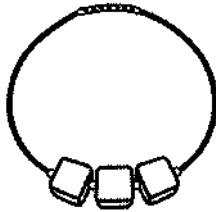
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همه‌ی کسانی که
دنیای قصه‌ها را دوست دارند.
س.ف

* فصل یک *



گردنبند دوستی

توی زمین ورزش مدرسه‌ایم و من از بارفیکس آویزان شده‌ام. به‌طور طبیعی باید تمرکز کنم تا نیفتم؛ اما به‌جای آن، به این فکر می‌کنم که وقتی بعد از مدرسه، دوتا از بهترین دوستانم، فرانکی و رایین، به خانه‌مان آمدند، چه کار کنیم.

برنامه‌ام این است که کمی نرمش کنیم و بعد هم آشپزی. می‌خواهم پیتزای آناناسی درست کنم؛ اما اگر می‌توانستم آن‌ها را با خودم به داخل آینه‌ی جادویی ببرم، خیلی بیشتر خوش می‌گذشت؛ نه؟
بله، قطعاً!

اشتباه نکنید! نرمش و آشپزی هم خیلی برنامه‌های باحالی هستند.
اما حُب رفتن توی آینه‌ی جادویی، خیلی لذت‌بخش‌تر است؛ نه؟

بله، البته!

حُب! حتماً تا الان فهمیده‌اید که من یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان دارم.

باور نمی‌کنید؟ اما حقیقت دارد. درواقع همه‌ی حقیقت همین است؛ من دروغ نمی‌گویم. وقتی ما از ناپرویل به اسمیت‌ویل اسباب‌کشی کردیم، من و برادر کوچک‌ترم، جونا، فهمیدیم که وقتی به آینه‌ی توی زیرزمین خانه‌ی جدیدمان، سه‌بار ضربه بزیم، ما را به سرزمین قصه‌ها می‌برد. اولش آینه کمی هیس‌هیس می‌کند و بعد، نور بنفشی از آن به بیرون می‌تابد! بعد هم می‌چرخد و آخر سر ما را قورت می‌دهد و به سرزمین قصه‌ها می‌برد.

تا الان ما به داستان سفیدبرفی، سیندرلا، پری دریایی، زیبای خفته و راپونزل سفر کرده‌ایم. حتی یک‌بار رابین هم با ما آمد؛ اما حُب این حساب نیست، چون اصلاً چیزی یادش نمی‌آید. او طلسم شده و خوابش برده بود. فرانکی صدایم می‌کند و من را از فکر و خیال بیرون می‌آورد.

«ایبی، خوبی؟ چند دقیقه‌ست از اون‌جا آویزون شدی! مُخت یخ نزد؟ هوا خیلی سرده!»

می‌خندم و بارفیکس را با دوتا دستم می‌گیرم. اصلاً سرد نیست. هوا فقط ۱۲ درجه است. توی این شهر، وقتی می‌خواهی از بارفیکس آویزان شوی، حتی لازم نیست دستکش دستت کنی.

اسمیت‌ویل زمستان‌های خیلی معتدلی دارد. اینجا حتی برف هم نمی‌بارد؛ درست برعکس ناپرویل که خیلی برف می‌بارید و سرد بود.

دلَم برای سرما تنگ نشده؛ اما برای برف، چرا.

فرانکی می‌گوید: «ولی عینک من یخ زده و چسبیده به صورتم!»

قاب عینک فرانکی قرمزِ روشن است. موقع خرید، من به او کمک کردم تا این را انتخاب کند. خیلی به موهای مشکی و پوست تیره‌اش می‌آید.

می‌پرسد: «امشب قراره توی خونه‌تون بمونیم و بازی کنیم دیگه؟ توی

حیاط که نمی‌ریم؟»

بارفیکس را رها می‌کنم و می‌پریم پایین. «آره، فقط توی خونه.» بعد، دستی روی موهای قهوه‌ای موج‌دارم می‌کشم. حسابی ذوق دارم. عاشق این هستم که بهترین دوستانم را به خانه‌مان دعوت کنم. البته ما سه‌تا، هر جا باشیم، بهمان خوش می‌گذرد.

بعضی‌ها می‌گویند در گروه‌های دوستی سه‌نفره، اتفاق‌های بدی می‌افتد؛ اما من می‌گویم اتفاقاً در گروه‌های سه‌نفره، اتفاق‌های باحالی می‌افتد. مثلاً اینکه بهترین دوست‌های هم می‌شویم؛ فرا! ما خودمان را این‌طوری صدا می‌کنیم. مخففِ فرانکی، رایین و ایبی، می‌شود فرا. ما تا ابد فرا هستیم و رفیق. چند هفته پیش، ما یک گردنبند مُهره‌ای درست کردیم و رویش نوشتیم: فرا ما همیشه چهارشنبه‌ها باهم قرار می‌گذاریم، چون تنها روزی است که هیچ‌کداممان کلاس فوق‌العاده نداریم.

به حیاط مدرسه نگاهی می‌اندازم و می‌بینم رایین و پنی لی‌لی بازی می‌کنند. دلم هُری می‌ریزد.

رایین تازگی‌ها خیلی با پنی جُفت‌وجور شده؛ توی حیاط لی‌لی بازی می‌کنند، موقع ناهار کنار هم می‌نشینند و سر کلاس دم‌گوش هم پیچ‌پیچ می‌کنند. پنی هم زیاد با من خوب نیست. خودم چندبار دیدم که برایم پشتِ چشم نازک کرد و دوبار هم به من گفت: «چقدر به همه دستور می‌دی!» باورتان می‌شود؟ حُب، قبول! من کمی مامان‌طور هستم و مدام دستور می‌دهم (مخصوصاً به جونا)؛ اما فقط به این خاطر است که ایده‌های خوبی دارم؛ چیزهایی مثل عینک قرمز و درست کردن پیتزا. حتی رایین هم پیتزا دوست دارد. دفعه‌ی قبل که پیتزا درست کردیم، رایین تکه‌های آناناس را به جای چشم و دماغ و دهان گذاشت و آدمک پیتزایی درست کرد؛ خیلی باحال بود.

به‌هرحال، اصل مسئله این است که من از پنی خوشم نمی‌آید، او هم از من! به نظرم رایین نباید این‌قدر به او نزدیک شود و همه‌ی وقتش را با او بگذراند.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم مثبت فکر کنم. به طرف فرانکی برمی گردم که باریکس را گرفته و تاب می خورد. امروز عصر قرار است کلی به فرا خوش بگذرد؛ حتی با وجود اینکه الان همچین اتفاق های مسخره ای دارد بین ما و رایین می افتد.

و با وجود اینکه من نمی توانم رایین و فرانکی را با خودم توی آینه ببرم. من به دلایل مختلفی نمی توانم ببرمشان؛ اما مهم ترین دلیلش این است که من نباید به کسی درباره ی وجود آینه ی جادویی چیزی بگویم. یک پری جادویی که من و جونا توی قصه ی سفیدبرفی دیدیمش، به ما هشدار داد که این کار را نکنیم.

زنگ کلاس می خورد و من و فرانکی می رویم توی صف. فقط ۵ ساعت تا زمان دور هم جمع شدن فرا مانده. کلی ذوق دارم.

وقتی مدرسه تمام می شود و فرانکی رفته دستشویی، می روم توی راهرو تا رایین را پیدا کنم. کنار آب خوری پیدایش می کنم. کیفم را روی شانهم جابه جا می کنم و می گویم: «واسه پیتزای آناناسی آماده ای؟»

رایین بلند می شود و آبدهانش را قورت می دهد؛ «امممم... راستش اییی... من... من امروز نمی تونم باهاتون پیام... یه برنامه ی دیگه دارم!» صدایم می لرزد؛ «چه برنامه ای؟ وقت دکتر داری؟» رایین با گردن بندش ور می رود؛ «نه... راستش... می خوام برم خونه ی پنی اینا...»

دلم هُزّی می ریزد. پنی؟ یعنی او دارد ما را به پنی می فروشد؟
«نه نه نه!»

«چی؟!»

«نه! نباید بری با پنی و ما رو بی خیال بشی. امروز روز فرائه. هفته ی

پیش اومدیم خونهِی شما، هفته‌ی قبلشَم رفتیم خونهِی فرانکی. امروزم
نوبتِ خونهِی ماست. ما چندماهه داریم این برنامه رو اجرا می‌کنیم!»
رایین به کفش‌هایش زُل زده است. «پنی... من رو دعوت کرد خونهِشون...
منم می‌خوام برم.»

با ناراحتی می‌پرسم: «نمی‌شه یه روز دیگه بری؟»
«نه! نمی‌تونم. پنی سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها کار داره. تنها روزی که
جُفتمون بی‌کاریم، چهارشنبه‌ست.»
فریاد می‌زنم: «ولی تنها روزی هم که ما وقت داریم برای اینکه باهم
باشیم، همین چهارشنبه‌ست.»

بعد، نفس عمیقی می‌کشم... اصلاً دلم نمی‌خواهد پنی را دعوت کنم، اما
ترجیح می‌دهم او را دعوت کنم، تا اینکه رایین را از دست بدهم!
«باشه... پنی هم می‌تونه بیاد خونهِی ما؛ اشکالی نداره.»
رایین جواب می‌دهد: «باشه، ممنون. باشه یه وقتِ دیگه!»
اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود. چه اتفاقی قرار است بیفتد؟
می‌پرسم: «تو از دست ما ناراحتی؟ مشکلی پیش اومده؟»

رایین به چشم‌هایم زُل می‌زند. «نه! ولی من اجازه دارم برنامه‌های دیگه‌ای
هم داشته باشم، نه؟ نمی‌تونم همه‌ی وقت‌م رو فقط با دو نفر بگذرونم که!»
«چرا نمی‌تونی؟! ما بهترین دوستاتیم. تو باید همه‌ی وقتت رو با بهترین
دوستات بگذرونی!»

رایین دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش می‌گذارد و می‌گوید: «خُب...
پنی هم بهترین دوست منه!»
چی؟!

با تعجب می‌گویم: «نه! از کی تا حالا اون بهترین دوستت شده؟!»
رایین می‌گوید: «از الان!»
«ما بهترین دوستای توئیم؛ من و فرانکی. نه پنی! پنی دختر خوبی نیست.»

«ولی به نظر من خیلی باحاله.»

دست‌هایم را به سینه می‌زنم. «باحال بودن نشونه‌ی خوب بودن نیست! تو نمی‌تونی هم بهترین دوست پنی باشی و هم بهترین دوست ما!»
رنگ از روی رابین می‌پرد؛ «چرا نمی‌تونم؟»
با صدای بلند می‌گویم: «چون من می‌گم! باید بین ما و پنی، یکی رو انتخاب کنی!»

رابین چشم‌هایش را باریک می‌کند و می‌گوید: «اگه مجبورم کنی که انتخاب کنم... انتخاب من پنیه!»

جا می‌خورم! هم ناراحتم و هم خیلی خیلی عصبانی! من هم چشم‌هایم را باریک می‌کنم و می‌گویم: «پس گردنبندت رو دربیار!»
دهان رابین از تعجب باز می‌ماند. «گردنبند فرام رو؟»

صدایم می‌لرزد؛ «بله! تو دیگه بهترین دوست ما نیستی. نمی‌تونی اون گردنبند رو بندازی گردنت. می‌تونی بری با دوست جدیدت گردنبند بسازی و اسمش رو بذاری زپ! هه هه! رابین و پنی؛ زپ!»
زپ آخر را بلند می‌گویم و پیش خودم حس می‌کنم مسخره‌ترین کلمه‌ی دنیاست.

رابین آرام می‌پرسد: «الان دَرش بیارم؟»
سرم را تکان می‌دهم؛ می‌ترسم اگر دهانم را باز کنم، بَغْضَم بترکد.
بند چرمی را از سرش درمی‌آورد و گردنبند را به طرفم پرت می‌کند؛
«باشه! مال خودت.»

گردنبند را توی کیفم می‌گذارم و می‌روم دنبال فرانکی.
قلبم درد می‌کند... فرا تمام شد. از حالا به بعد، فقط فا هستیم؛ فرانکی و ایبی!
توی خانه‌ی ما، به فرانکی یاد می‌دهم چطور حرف ر را از گردنبندش بیرون بیاورد.

روی فرش اتاقم نشسته و می پرسد: «حالا جدی جدی باید این کارو بکنیم؟»

«بله!»

اخم می کند؛ «ولی چرا رابین نمی تونه یه دوست دیگه داشته باشه؟»
«چون پنی بدجنسه!»

«حُب به ما چه! ما که مجبور نیستیم با پنی دوست باشیم.»
«فرانکی! بهترین دوست، یعنی کسی که تو اون آدم رو به بقیه ترجیح می دی! رابین پنی رو به ما ترجیح داد. گردنبندش رو درآورد! حالا چرا باید اول اسمش روی گردنبند ما باشه؟ معنی نداره! دلیلی هم نداره!»
فرانکی با ناراحتی می گوید: «هوم! انگار راست می گی.»
من هم ناراحتم، اما نمی خواهم دیگه به این موضوع فکر کنم. گردنبندم را درمی آورم، بازش می کنم و حرف ر را بیرون می آورم؛ فرانکی هم همین کار را می کند.

می گویم: «من اینا رو دور نمی ندازم. شاید رابین سرِ عقل بیاد و برگرده. من که هیولا نیستم! نمی خوام اذیتش کنم. اگه معذرت خواهی کنه، می تونه دوباره برگرده به گروهمون.»

البته باید هم عذرخواهی کند و هم قول بدهد دیگه با پنی حرف نزنند! مَهْره ها و گردنبندم راتوی جعبه ی جواهراتم می گذارم و درش را محکم می بندم. فرانکی می گوید: «عاشق این جعبه ی جواهراتم.»
لبم را گاز می گیرم و می گویم: «ممنون!» هر وقت دوستانم چیزی درباره ی جعبه ام می گویند، نگران می شوم. این جعبه را مامان بزرگم به من داده. عکس شخصیت های داستانی روی این جعبه است؛ اما هر دفعه که من و جونا اتفاقی پایان قصه ها را عوض می کنیم، این نقاشی ها هم تغییر می کنند! می ترسم فرانکی بفهمد که زیبای خفته سوار دوچرخه شده و من نتوانم دلیلش را توضیح بدهم.

برای اینکه حواس فرانکی را پرت کنم، می‌گویم: «بریم پیتزا درست کنیم.»
می‌رویم توی آشپزخانه و من مواد لازم را آماده می‌کنم و سعی می‌کنم به
رایین فکر نکنم. می‌روم روی یک صندلی و در کابینت را باز می‌کنم.
نخود... ذرت... کره‌ی بادام‌زمینی. همه‌چیز داریم، به‌جز آناناس!
«حالا بدون آناناس، چطوری پیتزای مخصوص خودم رو درست کنم؟!
ها؟ امکان نداره.»

خودم را کنترل می‌کنم تا اشکم سرازیر نشود. خودم می‌دانم که علت
اصلی ناراحتی‌ام، آناناس نیست! آناناس آن قدرها هم چیز مهمی نیست.
مسئله‌ی مهم، رایین است؛ که نیست!
او بهترین دوست ما بود؛ و باینکه یادش نمی‌آید، اما یک‌بار با من به
داخل آینه سفر کرده بود. ما باهم ارتباط خیلی خوبی داشتیم. شاید بهتر
باشد درباره‌ی آینه، با فرانکی حرف بزنم. بله! باید این کار را بکنم. این کار
باعث می‌شود من و فرانکی ارتباط خیلی خوبی باهم داشته باشیم و دیگر به
رایین نیازی پیدا نکنیم! ما همدیگر را داریم.
می‌گویم: «فرانکی!»

جونا می‌دود توی آشپزخانه و فریاد می‌زند: «ایبی! ببین چی گرفته‌م.»
«چی؟» توی دلم خدا را شکر می‌کنم که جونا پرید وسط حرفم. داشتم
چه کار می‌کردم؟ من نباید به هیچ‌کس درباره‌ی آینه چیزی بگویم. پری
جادویی توی قصه‌ی سفیدبرفی، گفته بود این کار خطرناک است.
جونا ذوق‌زده می‌گوید: «ساعت مردِ عنکبوتی!»
بعد، دست کوچکش را جلو می‌آورد و مچش را نشانم می‌دهد. «اسحاق
دوتا از این ساعت‌ها برای تولدش کادو گرفته بود. بعد چون رسیدش رو
نداشتن که یکیش رو بیرن ساعت‌فروشی پس بَدَن، بابا و مامانش اجازه
دادن یکیش رو بده به من. باحال نیست؟»
می‌گویم: «آره جونا، خیلی باحاله.» بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد موهای

قهوه‌ای‌اش را نازونوازش کنم؛ اما این کار را نمی‌کنم، چون می‌دانم خجالت می‌کشد.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید: «می‌خوام همیشه دستم باشه. هیچ‌وقت دَرِش نمی‌ارم.»

فرانکی می‌گوید: «البته فکر کنم باید زیر دوش دَرِش بیاری. من یه بار با ساعت رفتن حموم، خراب شد.»

جونا می‌گوید: «آره، راست می‌گی. فقط موقع حموم رفتن دَرِش می‌ارم.»
من هم قبلاً یک ساعت مُچی داشتم، اما توی سفر قبلی‌مان به آینه، آن را به جای کرایه‌ی تاکسی، به راننده دادم.

حالا ساعت ندارم.

آناناس ندارم.

رابین را هم ندارم!

فکر کنم همه‌ی چیزهای بد، دارد برای من اتفاق می‌افتد.